

ماء ن كو شيار



رضا قاسمی

« شبی خواب دیدم پروانه ای شده ام و به پرواز درآمده ام.
اکنون نمی دانم انسانی هستم که خواب دیده پروانه است،
یا پروانه ای که خواب می بیند انسان است.»
چانگ تسو، حکیم چینی



ISBN 91 88 296 41 5

Baran book förlag

Box 40 48

163 04 Spånga, Sweden

Tel & Fax 46 (0) 8 760 44 01

ماهان کوشیار

رضاقاسمی

عکس: دادخواه

خط: عبدالله کیایی

روی جلد: تقی امینی

نشر باران

چاپ اول، سوئد، پاییز 1994

همه ی حقوق برای نویسنده محفوظ است.

آدم ها:

- ماهان کوشیار

- مهیار

- هانی

- هامون

- اباندرخت

- شروانه

- ابواسحاق

- مردِ چویان

- زنِ چویان

- پیر

- خضر

- چگل ماه

اشاره

جدای از مجلس اول و مجلس آخر که در واقعیت اتفاق می افتند، بقیه ی نمایش می تواند وهمی باشد که عناصرش - اگر آدم است یا جز آن - از واقعیت های پیرامون «ماهان» فراهم آمده است. برای برجسته کردن این نکته، که یکی از مفاهیم کلیدی کار است، ضرورت دارد که نقش های این بخش از نمایش، توسط همان شش بازیگر مجلس اول - و به ترتیبی که اینجا می آید - بازی شود.

آدم های مجلس اول	آدمهای وهمی
۱ - ماهان	-
۲ - مهیار	ابواسحاق، پیر،
۳ - هانی	هانی، خضر
۴ - هامون	مرد چوپان
۵ - اباندخت	چگل ماه
۶ - شروانه	زن چوپان

مجلس یکم

نشستنِ ماهان به شاد خواری، درباغ

[شب است. باغی است بزرگ. بر زمین سفره ایست

و بر سفره، قدح باده و جام های بلور و ظرفی بزرگ پر

از میوه های گوناگون. آنسو تر کوزه ی آبی است آویخته

از شاخه ی درختی و این سوتر، چند زین اسب، بر هم

نهاده. ماهان زخمه به طنبور می زند و بیت می خواند،

دیگران به گرد او حلقه ی طرب بسته، به موافقت دست

می افشانند و بیت می گویند.]

دو تنها و دو سرگردان دو بیکس

دد و دامت کمین از پیش و از پس

ماهان

مهیار آری، اما هر انتخابی - هر چند سرسری - همواره بر پایه ی دلالی است. اینجا، در این سینی، گونه گون میوه هاست. اگر چشم بسته دست دراز کنی تا پاره ای از آنها را برداری، اگر همه اش سیب به چنگ تو بیاید، یا مثلاً دو سیب و یک گلابی، باز هم بی علت نیست. این می تواند مربوط باشد به فاصله ی این یا آن میوه از دستهای تو. یا مربوط باشد به شکل هر یک از میوه ها. ممکن است این یا آن شکل، به چنگ آمدنی تر باشد، تا دیگری.

ماهان این گونه خیره شدن به امور، جز گم شدن در کلاف پیچیده ی سلسله ی علت ها، حاصلی ندارد.

مهیار آیا این واقعیت هست، یا نیست؟

ماهان من نمی دانم واقعیت چیست!

مهیار مثالی می زنم. این باغی است بزرگ و درندشت. همه جایش سبز و خرم، و از هر سو احاطه در میان درختان میوه. چرا ما اینجا بیتوته کردیم و نه مثلاً آنسوتر؟

اباندخت ولی بر سر انتخاب، اختلاف نظر بود.

هامون هر از چند گام، کسی گوشه ای را پیشنهاد می کرد.

مهیار آری. اما چرا جایی را که یکی پسند کرده بود، دیگری نمی پسندید؟ آیا جز این است که او در آنجا چیزی را می دید که دیگران نمی دیدند؟ و اگر به انجام، همگی اینجا را توافق کردیم، جز این است که همگی در آن چیزی می بینیم؟

شروانه باغ که جای بحث نیست! بگذارید ماهان بخواند.

هانی
هامون
مهیار
هامون
مهیار
هامون
مهیار
هامون
ماهان
ماهان
اباندخت
هامون
ماهان
هانی
ماهان
مهیار
هانی

راست می گوید. ماهان بخوان.

من دوستتر داشتم که آنجا - میان افراها - می نشستیم. بسیار خوب. آیا در تمام این مدت دلت به جا بود؟

نه. اعتراف می کنم که در تمام این مدت دلم آنجا بود. میان افراها.

مهیار می توانی بگوئی میان آن گوشه و این گوشه، اختلاف در چیست؟

هامون به ظاهر هیچ.

مهیار اما به واقع چنین اختلافی هست. منتها گاه به کلام در می آید و گاه به فهم هم در نمی آید.

[ماهان سرش را میان دستها می گیرد.]

تو ناراحتی ماهان؟

سرم.

مهیار سرت را به درد آوردم.

ماهان نه، از هُرم باده است. چرخش سر، گاه می رود که نگوئسارم کند.

اباندخت تو زیاده از حد نوشیدی ماهان.

هامون کمی آب خنک به حالت می آورد.

ماهان نه، چیز مهمی نیست.

هانی اگر می خواهی تا در باغ قدم بزنیم.

ماهان نه، نه، چیزی نیست.

مهیار کمی آب بدک نیست، رخ تازه کن، ماهان.

هانی (کوزه آب را جلوی آورد) بیا.

ماهان	(سر و صورتش را به آب خیس می کند.) چه خنکای مطبوعی.	ماهان	نه، مرا به خود گذارید.
هامون	این بهتر شد.		[مهیار با اشاره به آن دو می فهماند که بهتر است
ماهان	آری، اما نباید از حد خود فراتر می رفتم.		ماهان را به حال خود بگذارند. ماهان بیرون می رود.]
هامون	چرا رفتی؟	هانی	نگرانم.
ماهان	نمی دانم.	مهیار	چیزی نیست. پوست می ترکاند.
هامون	ماهان، تو ماهان پیش ازین نیستی، بر تو چه می گذرد؟	شروانه	ماهان همیشه این بوده. خیال باز و سودائی.
ماهان	نمی دانم.	هانی	(نیم خیز می شود) بروم پی او.
شروانه	نکند دل گرو کرده؟	مهیار	بنشین. او بیش از تو، به تنهائی محتاج است.
هامون	دست که خالی باشد، چاره نیست.	هامون	ماهان این گونه نبود.
مهیار	تا سرگرو نکند، سود نکند.	اباندخت	زیاده از حد نوشید.
ماهان	کو خضری؟	مهیار	این نشانه ی نومیدی است.
	[ماهان بر می خیزد]	هانی	از وقتی که او رفت چنین شد.
مهیار	ماهان تو را چه می شود؟	مهیار	که؟
هانی	هان، ماهان!	هانی	مراد و استادش، ابو اسحاق.
ماهان	می روم در باغ قدمی بزنم.	مهیار	همین عیب اوست.
هانی	گفتیم وقت سماع شد. چه جای قدم زدن؟	هامون	در ابو اسحاق خلل می بینی؟
شروانه	آری ماهان، بنشین و نغمه تازه کن.	مهیار	نه، در ماهان. او همواره پی خضری می گردد.
ماهان	خیالات آشفته پوستم را بر استخوان می شوراند. نفسی تازه می کنم، بر می گردم.	شروانه	این که عیب نیست؟
هانی	پس با تو می آیم. (بر می خیزد.)	مهیار	برای ماهان عیب است.
ماهان	تنها می روم.	هانی	چرا؟
هانی	شب است. تو هم مستی، باهم برویم	مهیار	چرا که ماهان رونده نیست. نخست پای رفتار باید داشت.
هامون	آری به اتفاق قدم بزنیم. (بر می خیزد.)	هانی	به راستی ای مهیار، خضر چه کس است؟
		هامون	« خضر مبارک پی »!؟

[همگان می‌خندند]

مهیار

اختلاف است. بعضی گویند خضر شخصی است در بیرون.
بعضی گویند خضر هر کس، کسی است در خود او. از اینها
که بگذریم، خضر امیدِ نجات است در بن بست. جا که هیچ
چاره نیست، خضر آخرین چاره ست. بعضی گویند، خضر...
[ناگهان صدایی از بیرون توجه آنها را به خود جلب
می‌کند.]

اباندخت

چه بود؟

هامون

شنیدید؟

شروانه

چیزی بود، مثل صدای سقوط جسمی سنگین بر زمین.
آری شنیدیم.

هانی

هامون

همراه با صدای بهم خوردنِ شدیدِ شاخه ها.
برای ماهان نگرانم.

هانی

مهیار

شاید پرنده ای بود که از شاخه ای برخاست.
این صدای افتادن بود، نه برخاستن.

شروانه

هامون

هرچه بود، برای ماهان احتمالِ خطر است.
گوش بسپاریم، شاید ما را بطلبد.

هانی

[همه گوش می‌سپارند.]

اباندخت

او را بطلبیم. این آسان تر است.

هانی

ماهان... ماهان...

همگی

ماهان... ماهان...

هامون

هیس! (همگی گوش می‌ایستند.) هیچ صدائی نیست.

هانی

شاید دور شده باشد. حدِ این باغ از حدِ صدا فراتر است.

اباندخت

باز هم صدا بزنیم.

همگی

ماهان... ماهان...

مهیار

ممکن است گوشه ای از هوش رفته باشد.

هامون

برکناره ی آبروها حفره های بسیار است. عصر که می آمدیم،

ماری را دیدم که از حفره ای بیرون می خزید.

اباندخت

او را دریابیم. اگر مدهوش باشد، نیشِ مارِ زنگی خاکسترش

می‌کند.

شروانه

هیس! آنجا چیست؟ لای شاخه ها؟

اباندخت

می شنوید؟

هامون

شاخه ها تکان می‌خورند!

هانی

ماهان!

شروانه

نگاه کنید! همه ی پرندگان بر فرازِ باغ به پرواز درآمده اند.

ابان دخت

اینجا چه خبر است؟

مهیار

ماهان!

اباندخت

برویم بی ماهان.

[در حالی که ماهان را صدا می‌کنند، هر یک از سمتی

بیرون می‌روند. نور به آرامی محو می‌شود.]

مجلس دوم

روحي متلاطم كه در مهتاب شنا مي كند

[صحنه تازيك است.]

صداهايي از دور: ماهان ن ن

[صحنه به آرامي روشن مي شود. گوشه ي ديگري است

از همان باغ. ماهان همچنانكه زير لب نصيفي را زمزمه

مي كند، كز و مز داخل مي شود.]

صداهايي از دور: ماهان ن ن ن

ماهان آنها نگران منند. يا من چنين خيال مي كنم. بهتر است

برگردم. (زمزمه مي كند.) « رفتم به طبيب جان... » من از



شكوه نجم آبادي و پرويز پورحسيني در «ماهان كوشيار»

کدام سو باید برگردم؟ از این سو؟ « گفتم که بگیر
دستم... » آنجا که ما نشسته بودیم درست وسطِ باغ بود.
« صد گونه خلل دارم... » آنجا که ما نشسته بودیم فانوسی
روشن بود. (نگاه می کند.) اما در این مهتاب، نورِ یک
فانوس چه رونقی دارد؟ آنهم از این فاصله. (صدا می زند.)
مهیاری... هانی...

صدایی از بیرون: نگرانت بودم.

ماهان چیست تکان می خورد؟ این سایه بازیِ ماه است با
برگ ها، یا روحی است متلاطم که در مهتاب شنا می کند؟
کیستی؟

[ابو اسحاق وارد می شود.]

ابو اسحاق

مرا نمی شناسی؟

ماهان

(وحشت زده) ابو اسحاق !!

[ابو اسحاق تبسم می کند.]

ماهان

گفتند تو از دنیا رفتی.

ابو اسحاق

چه کس گفت؟

ماهان

ابوحامد.

ابو اسحاق

مگر عرصه بر او تنگ کرده بودم؟

ماهان

گفتند وبای شام دامنِ تو را بگیرفت.

ابو اسحاق

گرفت، اما خدا برهاند.

ماهان

آیا من خواب می بینم؟

ابو اسحاق

خواب آنکه بود که پنداشتی مرده ام.

ماهان

پس توقفِ تو در شام، از چه بود؟

ابو اسحاق

از چه بود؟!

ماهان

ما همه به علم تو محتاج بودیم.

ابو اسحاق

در شام، علم من به درِ همی نخریدند.

ماهان

از چه رو؟

ابو اسحاق

از آنرو که ابونصر علمی داشت که به جان می خریدند.

ماهان

علم خود به ما عرضه کن، به جان خریداریم.

ابو اسحاق

آن علم، اینک دفينه ایست بی ارزش.

ماهان

چه می گوئی استاد؟

ابو اسحاق

ابونصر را دانشی نو است، در ایقاع و تقرات. در ادوار و

اصطخاب. در قول و غزل و پرداختنِ عمل. به یک پرده،

همگان بگریانند. به یک پرده، دلخوش کند و به پرده ای

دیگر، همگان در خواب فرو کند. اینک موسیقی دریایی

است بی کرانه. مرد می خواهد که غواصی کند و دُر دانه

بردارد.

ماهان

آه، ابو اسحاق، امروز روزِ زندگانی من است. تو را

هنگامی باز می یابم که راهِ کارِ یکسره گم کرده بودم.

ابو اسحاق

تصنیفت را شنیدم. شعرها چفتِ نغمه ها نبود. الحان و

نغمه ها به ترتب نمی آمد. رعایتِ ادوار در میان نبود. ذوق

داری ماهان، اما علم نداری!

ماهان

مرا درآموز.

ابو اسحاق

فرصتی نیست.

صدایی از دور: ماهان...

ماهان

چه بود؟

برادر پور حسینی، شکوه نجم آبادی و حمید چلبی در «ماهان کوشیار»



مجلس سوم

در چنگِ مار و افعی و عقربِ جرار

[ماهان از گریبان اسیر چنگالِ مردِ چویان است. آنسو تر،

زنِ چویان ایستاده است، کنار دو پشته ی هیزم و

چوبی را به حالت تهدید بالا برده است. مرد چویان

ماهان را قفا می زند.]

آه ای ابو اسحاق، این چه بیابان است؟ این کجاست که

هنوز از چنگِ ماران به در نامده اسیرِ چنگالِ مردی شده ام

که به هرزه خونِ من بخواهد ریخت؟ مرا وانه ای مرد، که

طاقتم به سر شده است!

ماهان

مرد چوپان

دل در زرم بسته بودی و کمر بر قلم، که گفتت که از فروشِ
رَمه می آیم؟

ماهان

نه، نه، من راهزن نییم.

مرد چوپان

نگفتی که او را در خانه کودکانی است که چشم به راهِ
وی اند؟ باز من چه می خواستی کرد؟

ماهان

من راهزن نییم. به خشم خود دامن مده، ای مرد!

مرد چوپان

(به چوبی که دست زن است اشاره می کند.) و این هم برای کشتن
نیست؟!

ماهان

آخر مگر نمی بینی غار بر غار اینهمه مار و افعی و عقربِ
جَرار؟

مرد چوپان

پس کمین چرا کردی؟

ماهان

کجا کمین کردم؟ مرا طاقت نمانده بود، از تَقْلا و تابشِ
خور، بیهوش افتاده بودم.

زن چوپان

اگر تو راهزن نه ای اینجا چه می کنی؟

ماهان

راه گم کرده ام.

مرد چوپان

راه گم کرده ای؟ اینجا که راه نیست!

ماهان

اگر نیست، پس من چگونه راهزن باشم؟

زن چوپان

(به مرد چوپان) شاید نباشد.

[مرد چوپان با سوء ظن در او می نگرد.]

ماهان

آخر به من در نگرید. (به سراپای خود اشاره می کند.) من چگونه
راهزن باشم؟

مرد چوپان

(وانمود می کند که سخت ترسیده.) راست می گوید. امیری است
به طلبِ شهزاده ای به اینجا آمده، بین جامه هایش را!

زن چوپان

(وانمود می کند که سخت ترسیده.) خاکم به دهان. انگار «فرخ
روز» است، پسرِ «خورشید شاه»!

مرد چوپان

به خاک بیفت ای زن. مباد که برقِ شکوه و هیمنه اش
هستی ما به باد دهد!

ماهان

ریشخند نکنید ای زن و مرد. باور کنید این جامه ها اینگونه
بی اعتبار نبودند. این، بافتِ کاشان است. دو روز نیست
که خیاطش به من داده. این ابریشم چین است. این ها همه
نو بودند.

مرد چوپان

(ناگهان گریبان او را می گیرد.) از کجا که از تنِ مردِ برگشته
بختی بیرون نکرده باشی؟

ماهان

آخر انصاف بدهید این ها به قامتِ من بریده نشده؟

زن چوپان

اگر تو راهزن نه ای، پس کیستی؟

ماهان

مرا آنگه که بخت، بخت بود، نام ماهان بود.

مرد چوپان

ماهان چه کس است؟

ماهان

شاید بعضی نغمه های مرا شنیده باشید. من ماهانِ کوشیارم.
مطرب است؟! (می رود که پشته ی هیزمش را بردارد.)

مرد چوپان

(کنجکاو، پیش می آید.) کدام نغمه؟

زن چوپان

«زنِ گِ شتر»، «نوروزِ صبا»، «نوروزِ خارا»، «بسته نگار»،
«مجلسِ افروز»... خاطرِم پراکنده است، باز هم باقی
است.

ماهان

مرد چوپان

(پشته ی هیزم را زمین می نهد.) اگر راست می گوئی بخوان!

ماهان
مرد چوپان

آخر در این حال؟

(به حالت انتظار روی پشته ی هیزم می نشیند،) ما سرود و نغمه به الحان شناسیم، از این نام ها که گفתי چه دریا بیم؟ بخوان!
(در مانده به دنبال راه نجاتی می گردد، ناگهان) گهگاه تجارت می کنم، ابریشم چین به بغداد می برم، عطر حجاز به ایران و ترمه ی کاشان به قفقاز. زیره ای که در طعام شماست، من از کرمان می آورم. دارچینی که در شله ی شماست، فیروزه ی خراسان، عقیق یمانی، لعل بدخشان...

هو هو!

اگر راهزنید مرا وانهدید، هرچه بخواهید خواهم داد. و اگر راهزن نه اید، محض خدای مرا راهبر باشید.

[زن و مرد لحظه ای به هم خیره می مانند.]

(پا پیش می نهد.) تو چه داری که بدهی؟

(به سرعت دست در جیب می کند.) صد سکه ی زر! برای بیش از آن هم برات خواهم داد. (در حالیکه به کاویدن جیب هایش مشغول است.) مرا دیگر طاقت بیابان و مار و عقرب جرار نمانده است. در این جا باید باشد. اگر به «جام» بیائید، مرا آنجا زمین و آب و خانه و حشم فراوان است. عجب! همین جا بود. در کیسه ای چرمین. یعنی چه؟ نکند افتاده باشد؟ شاید اینجا باشد! (دوباره جیب هایش را می کاود.) نه اینجا هم که نیست. نکند در تقلائی رهائی از چنبره ی ماران افتاده باشد؟ یعنی چه؟ نه، انگار نیست.

[سکوت. زن و مرد با خشم به او می نگرند.]

ماهان

اما من شرف دارم. آنرا به همراه سوگندی وثیقه ی قول خود می کنم! (سکوت) هزار سکه! (سکوت) هر چه بخواهید! برو.

مرد چوپان

ماهان

باور کنید همین جا بود. در یک کیسه ی چرمین. یعنی چه شد؟

مرد چوپان

ماهان

گفتم برو!

چه؟

مرد چوپان

(باخشم به سمت او یورش می برد.) برو و گر نه خونت بریزم!

[ماهان بی اختیار چند گامی واپس می رود. مرد و زن

پشته های هیزم را برمی دارند و به راه می افتند.]

ماهان

(با استغاثه به دنبال آنها به راه می افتد.) در این بیغوله، از صبح تا به حال، با مرگ پنجه در پنجه بوده ام. گرسنه و تشنه ام و راه از چاه باز نمی شناسم. برای خدا مرا رها نکنید.

مرد چوپان

تا به حال می گفتم مرا وانهدید، حال می گوید مرا رها نکنید، ما را خلاصی از تو کی است؟

[زن چوپان می خندد.]

ماهان

(به دنبال آنها می رود.) افتاده ای در بلایم، گم کرده راه و درمانده. نه دانش راهم که جان بدر ببرم، نه طاقتم که با مار و عقرب جرار برآیم. محض خدای مرا راهبر باشید.

زن چوپان

گیریم که تو راهزن نه ای. در این بیغوله که از هر گوشه، به جای سبزه و گل و گیاه، مار و افعی و عقرب جرار سر برآورده، چه می کنی؟

ماهان

کاش می دانستم.

زن چوپان (آهسته) او به دیوانگان مانده تر است تا راهزنان.
 مرد چوپان (آهسته) هنوز گمانه‌ی راهزنی از او زایل نشده.
 ماهان بگذار قصه بگویم، شاید بشود.
 مرد چوپان (به زن) بیا تا در چند و چون کار او داوری کنیم.
 [زن و مرد چوپان پشته‌های هیزمشان را دو باره بر زمین می‌نهند و بر آنها چنان می‌نشینند، که قاضی بر مسند قضاوت.]
 مرد چوپان (به ماهان) نخست خود را از ستم مبرا کن.
 ماهان نشود، مگر که نخست تظلم کنم.
 زن چوپان (بقچه‌اش را می‌کاود.) گرسنه و تشنه فرمان از باطل برد، نه از حق. نخست سیرش باید کرد.
 مرد چوپان (آهسته) بسیار خوب. اما نه آنقدر که نافرمان شود.
 ماهان (با خود) آه ای ابو اسحاق، این چه علم بود؟ این کجاست؟
 زن چوپان (کوزه‌ای آب و پاره‌ای نان خشک به ماهان می‌دهد.) ما را جامه کرباس است و لاجرم طعاممان هم جز نان خشکی نیست.
 مرد چوپان (به حالت پیچیه) تو نان تازه هم داری، پنهان چرا کنی؟
 زن چوپان (به حالت پیچیه) راه دراز است و توشه‌ی راه اندک.
 مرد چوپان اگر راستی او پدید آید، او مهمان باشد و این جفاست.
 زن چوپان نخست باید راستی او پدید آید.
 مرد چوپان (به ماهان) چگونه به این بیابان در آمدی؟
 ماهان در باغی - با دوستان یکدل و یکرنگ - به شاد خواری نشسته بودیم. مرا از هُرم باده سر پر آشوب بود. گفتم در باغ قدمی بزنم. ناگه دیدم ابو اسحاق در آمد...

زن چوپان ابو اسحاق چه کس است؟
 ماهان مراد و استادم. سالی بود تا او را ندیده بودم. گفته بودند از ویا مرده. گفت، دروغ می‌گویند. گفتم، پس چرا ماندنت در شام به دراز کشید؟ گفت، دانشی تازه کسب می‌کردم. گفتم، مرا از این دانش بهره‌ای ده. گفت، با من به خانه بیا. او از پیش و من از پس، تا از باغ بیرون شدیم. من از مستی راه رفتن نمی‌توانستم و او هر از گاه بر می‌گشت و با دست فراخوان می‌داد. القصه، پی بر پی آنقدر رفتیم تا سپیده دمید و خود را در این بیغوله تنها دیدم. هر چه پی ابو اسحاق چشم در بیابان کردم، حاصلی نداشت. گفتم مستی ام مرا از او غافل کرد، برگردم. اما از هر سو که راه پیش گرفتم، غار بر غار، مار و اژدها دیدم. آن چوپ پاره از بیم جان به مشتم گرفتم و این ژولیدگی که در سر و لباس و اندام است، از تقلای جان فرساست.
 مرد چوپان چه ساعتی از شب بود که ابو اسحاق را دیدی؟
 ماهان هنوز شب از نیمه نگذشته بود.
 زن چوپان از آن باغ تا خانه‌ی ابو اسحاق چقدر راه است؟
 ماهان به قدر یک فرسنگ.
 مرد چوپان یک فرسنگ؟ یک فرسنگ را در ساعتی توان پیمود.
 چگونه چون چارپایی افسار خود به او دادی، تا تو را از نیمه شب تا بامداد راه ببرد؟ تو باید دیوانه باشی یا احمق یا دروغزن.
 ماهان من مست بودم...

مرد چوپان

مستان را پای رفتن نیست. پای کث و مژ است و سخت
بی تمکین. چگونه اینهمه راه پی بر پی او رفتی؟

ماهان

مرا شوقِ او می برد. پای از سر نمی شناختم.

زن چوپان

و تو را هیچ گمان نیامد که راه اینهمه نیست؟

ماهان

چون که راه از حسابِ خانه گذشت، مرا در دل گمان آمد که
راه اینهمه نیست. گفتم کجا می برد مرا این مرد؟ اما چون
او فراخوان می داد می گفتم شاید از مستی است که این
گمان در دل افتاده ... (ناگهان هراس زده حمله می کند به تکه چوب
مار پیچی که بر زمین افتاده است.) دور شو لعنتی که از صبح تا به
حال طاقتم به سر کردید!

مرد چوپان

(جا خورده) تو را چه می شود؟

زن چوپان

از چه می هراسی ای مرد؟

ماهان

مرا اینجا جای ماندن نیست، که هر بوته ای به چشمم ماری
می آید و هر لکه ای، توده ی نفَس گیر ترس.

زن چوپان

(سرا سیمه کوزه آب را به او می دهد.) بیا آب بنوش. ترس بر تو
چیره شده.

مرد چوپان

به او نان تازه بده!

ماهان

آه این چه واقعه بود که مرا، از باغی که دوش در آن بودم،
به این هلاک افکند؟ این چه علم بود ابو اسحاق! کجایی
که هر چه تو را می خوانم پاسخ من نمی دهی؟

زن چوپان

(دهانش را در کوزه می کند و طوری حرف می زند که به نظر بیاید صدایی
است از دور.) من اینجایم، چرا مرا نمی بینی؟

[ماهان شگفت زده بر می گردد. مرد وزن درحالی که

می خندند. دو باره پشته های هیزمشان را به دوش
می کشند.]

مرد چوپان

شکر کن که زنده ای، ای مرد.

ماهان

چه می گوئی؟

مرد چوپان

ابو اسحاق از وبای شام جان به در نبرد و مرد.

ماهان

اما او از هر باره ابو اسحاق می نمود. به تن زنده و
دُرست.

مرد چوپان

پس چرا تو را در این بلا افکند؟

ماهان

ای کاش می دانستم.

مرد چوپان

(به راه می افتد.) برخیز، او ابو اسحاق نبود.

ماهان

پس او که بود؟

زن چوپان

(به راه می افتد.) هایلِ بیابانی!

ماهان

هایلِ بیابانی؟

[ناگهان زن و مرد چوپان پشته های هیزم را بر زمین
می نهند و به کمک وسایلی که از داخل آنها بیرون
می کشند، برای ماهان نمایش می دهند.]

مرد چوپان

غولی ستمگر و خونریز. ظاهرِ خود را بدل کند و شخص را
به بیراه کشاند.

زن چوپان

در طشتِ خمیرِ پیرزنان داخل شود و خمیرِ آنان ترش
گرداند.

مرد چوپان

در دریا چراغ شود و کشتی را به سوی غرقاب کشاند.

زن چوپان

به بالینِ زنانِ تازه را حاضر شود و نوزادِ خود با نوزادِ آنان
عوض کند.

مرد چوپان در بیابان سراب شود و گمشدگان را از تشنگی هلاک کند.
زن چوپان کس را که هایلِ بیابانی به بیغوله اش کشاند، حاشا که زنده بگذارد.

ماهان نفرین به هایلِ بیانی!

[زن و مرد چوپان دوباره پشته هایشان را بر می دارند.]

مرد چوپان برخیز، برخیز که این عمر دوباره را به هر کسی ندهند. بیا، بیایا تا تو را از این بلا برهانیم. شب نزدیک است و عرصه ی غولان مهیا.

[زن و مرد چوپان به راه می افتند، ماهان هم به

دنبالشان.]

صدایی از دور: ماهان...

ماهان آه، این چه صداست که در کاسه ی سرم می پیچد؟

مرد چوپان (در حالیکه از ترس به ماهان پناه آورده) راه بیفت ماهان! همین که ظلمت خیمه بر زمین بزند، هر خس و خاشاکِ این بیابان غولی خواهد شد، خونریز و مردم خوار.

ماهان بگذار پاسِ محبتِ شما پشته ی همسرت را من به کول کشم.

[می خواهد پشته ی هیزم را از دست زن بگیرد.]

زن چوپان مرا این، کارِ هر روزه ست. رنجِ خود زیاده مکن.

ماهان بگذار سپاسِ من مجالی برای عرضه بیاابد.

[ماهان پشته ی هیزم را از زن می گیرد و به دوش

می کشد. مرد هم پشته ی دیگر را بر می دارد و هر سه از

صحنه بیرون می روند.]

مجلس چهارم

جستجو در باغ

[باغ. همان مکانِ مجلس اول. یاران ماهان همگی با

شمع روشنی در دست، به دنبال او می گردند.]

صدایی از دور: ماهان...

صدایی از نزدیک: ماهان...

[مهیار داخل می شود. درمانده به اطراف نگاه می کند.

از ماهان خبری نیست. از کوزه ای کمی آب می نوشد و

روی زمین دراز می کشد. سکوت.]

صدایی از بیرون: بیایید اینجااست. ماهان اینجااست. مهیار! هانی!

ابا ندخت! بیایید ماهان اینجا است.

[مهیار با خوشحالی از جا می پرد.]

مهیار پیدا شد؟

[هامون وارد می شود.]

هامون لعنت بر شیطان. توثی مهیار؟ گفتم ماهان است خوابیده.

مهیار لعنت بر تو که بیهوده مرا از جا بلند کردی.

هامون بیهوده است، مهیار. از این سو تا دیوارِ باغ رفتیم و برگشتیم.

چه بزرگ است این باغ.

مهیار من هم، از اینسو، همه جا را جستجو کردم.

هامون کجا ممکن است رفته باشد؟

مهیار شاید از باغ بیرون شده است.

هامون بی خبر؟ آخر چرا؟

مهیار دلنگ بود و گرم باده، کافی نیست؟

هامون نکند در بلا افتاده باشد؟ اینجا چاهی، چیزی هست؟

مهیار خبر ندارم.

هامون دیگران هم پیدا نبیند. می روم پی آنها.

مهیار بنشین تا آنها بیایند. از این دست. تا صبح باید پی هم

بگردیم.

هامون آه از بی خیالی تو! من رفتم.

[هامون بیرون می رود.]

صدایی از بیرون: ماهان...

مهیار لعنت بر شیطان! صبر کن تا با تو بیایم.

[مهیار هم بیرون می رود. سکوت. لحظه ای بعد ماهان

ماهان

افتان و خیزان داخل می شود.]

وقت است تا گریبان خود پاره کنم، از طلسم بسته ی بخت و طالع گمراه، که ندانم تا که در کار من است، که از بهشتم بدین خراب می فکند و با مار و عقرب جرار پنجه در پنجه می کند و به عاقبتم که زن و مردی دست می گیرند، از آنها می مانم، تا در این ریگزار بی آب و علف - که کوه بر کوه، پلنگان گرسنه خوابیده - با هراس جان چه کنم. کجا رفتید ای زن و مرد؟ نیکی این است که هیچ به پس ننگرید، تا مانده ای را که دست می گیرید، برجاست یا نه؟ آه از این تابش خور که خونم را در کاسه ی سر می جوشاند، اینجا که نه قطره ی آبی است، نه سایه سارِ خنکی. کجائید ای زن و مرد؟ که پایم از رفتار می ماند، اینجا، که جای ماندن نیست. کجائید ای راهبران من؟ که پلک سنگین می شود، اینجا، که جای خفتن نیست.

[صدای نعره ی پلنگی از دور]

کجاست چاره ی کاری که ماهان به بیهوده بر باد می شود.

هر ذره ای در شکم پلنگی...

[بی هوش بر زمین می افتد. نور می رود.]

ماهان

پرویز پورحسینی و محمود بهر وزیران در «ماهان کوشیار»



مجلس پنجم

جانوری بی شکل و جامه ای از و هم

[صحنه تاریک است.]

صدایی از دور : ماهان ...

صدایی از نزدیک: ماهان ...

[نور می آید. ماهان همچنان بیهوش بر زمین افتاده.

صدای شبیه ی اسبی به گوش می رسد. اندکی بعد،

هانی وارد می شود.]

ماهان! (به بالین او می شنابد.) ماهان تو اینجا چه می کنی؟

مرا قطره ی آبی ده.

هانی

ماهان

[هانی بیرون می رود و با کوزه ای آب بر می گردد.]

هانی

خدا را شکر که زنده ای ماهان.

[ماهان کمی آب می نوشد.]

هانی

(در حالی که به سر و صورت ماهان آب می زند.) راه خود کج کرده بودم. چه خوب شد که بر ترس چیره شدم. در این بیابان تفتیده - که همه چیز از هُرم آفتاب، به توده ای لغزان بدل شده، جامه ای از وَهم می پوشد - از دور تو را دیدم، چون جانوری بی شکل، که بر پوست کشیده ی بیابان دندان می خائید. یکبار گفتم، پلنگی است به قصد جان من کمین کرده. یکبار گفتم، غولی است زه کمان کشیده. یکبار گفتم، مردی است نیش مار جانش به آتش کشیده. آه ماهان، تو کجا بودی؟ (به گریه می افتد.)

[ماهان سرش را بالا می کند. ناگهان با وحشت به

بیرون اشاره می کند.]

ماهان

اژدها!

[صدای شبهه ی اسبی از بیرون.]

هانی

اژدها کدام است، ماهان؟

ماهان

با چشم های دریده مرا می نگرند!

هانی

نترس ماهان، اینها اسب های منند.

ماهان

اسب های تو؟ (ناگهان از او فاصله می گیرد.) تو کیستی؟

هانی

منم، من. هانی.

ماهان

توئی هانی؟ ترس و ظلمت دست به دست هم داده، مرا اسب اژدهائی به چشم می آید و تو را که رفیقی، باز

نمی شناسم.

هانی

تو اینجا چه می کنی ماهان؟ این همه آشفتگی از چیست؟

ماهان

توزن و مردی ندیدی، با پشته ای هیزم؟

هانی

زن و مرد؟ اینجا که جای آدمی نیست.

ماهان

دوش از صحرائی که غار بر غار، مار بود و افعی و عقرب جرّار، زن و مردی مرا برگرفتند و راه می بردند تا سپیده دمید و خود را اینجا دیدم - محصور در میان پلنگان. هرچه چشم می گردانم پیدا نیبند.

هانی

تو در آن صحرا چه می کردی؟ از باغ چگونه برون رفتی؟

ماهان

یکی آمد که ابو اسحاق ام. پای ارادت در راه نهادم تا با او به خانه روم، که صبح شد و او از نظر ناپیدا. هرچه جُستم ابو اسحاق پیدا نبود، اما غار بر غار، مار بود و عقرب جرّار. (به اطراف نگاه می کند و صدا می زند.) کجا رفتید ای زن و مرد؟ برخیز ماهان. برخیز تا تو را به خانه برم. همگان به سوگ تو نشسته اند.

هانی

آه هانی، این چه محنت بود که از آن بهشتم بدین بلا افکند؟

ماهان

برخیز ماهان. تو را این خیالبازی خواهد کشت.

هانی

کدام خیال، هانی؟

ماهان

زن و مرد کجا بودند؟ اگر آن بیابان است که تو می گوئی، شیر را زهره ی تردد نیست. زن و مرد که باشند؟

هانی

ولی آنان زن و مردی بودند... در من گمانه ی راهزنی بردند. بر من خشم گرفتند. نزدیک بود که هلاک من بر آید. به

ماهان

چندین کوشش که راستی خود بر آنان مسلم کردم، پذیرفتند
مرا راهبر باشند. از سرِ سپاس پشته ی زن را به دوش
کشیدم. حال که از آنان مانده ام چه خواهند گفت؟ نگویند
راهزنی بود بی مقدار، دستش به زر نرسید، طمع در پشته ی
هیزم کرد؟

کو آن پشته ی هیزم؟

همینجا باید باشد. (به اطراف نگاه می کند.) هر چند که گریز
مرا از پیشِ پلنگان دشوار می کرد، اما تا به آخر از دست
ننهادم.

پس کو؟

(حیرت زده) این چه بازیِ شوم است؟

راهزن هم آنان بودند، که راه تو بزدند.

زن شفقت کرد و خشگینکی نان به من داد. به دندان
نمی آمد، حرمتِ میزبان، آن را به جیب فرو بردم، اما نمودم
که می خورم. اینجاست. (شروع می کند به گشتن جیب هایش)
همینجا باید باشد. می خواستم دور بیندازمش گفتم مباد که
پی ببرند و بر ناسپاسی من خشم بگیرند. نکند آنرا دور
افکنده باشم؟ اما نه، پس کجاست؟

[در مانده به هانی خیره می شود. هانی می خندد]

پس آنان که بودند؟

هیلا و غیلا.

هیلا و غیلا؟

دو غولِ ستمگر و خونریز. یکی نرینه و یکی مادینه. یکی

هانی

ماهان

هانی

ماهان

هانی

ماهان

ماهان

هانی

ماهان

هانی

ماهان

هانی

ماهان

ماهان

ماهان

هانی

ماهان

هانی

ماهان

هانی

ماهان

هانی

ماهان

هانی

هیلا و یکی غیلا. شب راه بر مردمان گیرند و روز پی کار
خود روند.

نفرین به هیلا و غیلا. به چه ترفندی مرا از راه بدر بردند!
برخیز ماهان. شب نزدیک است و راه ناهموار.

(می خندد.) باز هم به هایل بیابانی! (بر می خیزد.) از این
می سوزم که با تنِ خسته، آنهمه راه، از من هیزم کشیدند.

[هانی می خندد.]

(به راه می افتد.) تمام راه به ریشم خندیده اند.

[هر دو می خندند. صدای شیهه ی اسب ها از بیرون.]

این چیست؟

اژدها!!

اژدها؟ (می خندد)

چگونه اسبی به چشمت اژدها آمد؟

اگر بدانی در این دو روز بر من چه آمده است؟

[اسب ها شیهه می کنند.]

اسب ها هراس کرده اند.

اینجا، کوه بر کوه، پلنگانِ گرسنه خوابیده.

زود باش. شاید پلنگی به این سو می آید.

صبر کن هانی! من خواب می بینم؟ چگونه در لحظه ای که
امید از جان بریده بودم، تو رسیدی؟

اجلت نرسیده بود، ماهان. چون دو روز شد و نیامدی، امید

از تو برداشتیم و همگی سیاه پوشیدیم. امروز پی کاری

می رفتیم. نمی دانم چرا چون از خرگاه بیرون می شدم، اسبی

اضافه بر مرکبِ خویش همراه گرفتم. و باز نمی دانم چرا
در گذار به شهرِ سیماب، مرکبم از این سو پیچید. انگار این
اقبالِ تو بود که از فرازِ سرِ من به این امور فرمان می داد.
برخیز ماهان. اسبی است پر نفس و رهوار. سر در گوش او
نه و پی از پی من بر مگیر، تا تو را از این بلا برهانم.

ولی...

ولی چه؟

هیچ...

پس معطل چه هستی؟ پا در رکاب کن.

مرا ببخش هانی، ولی از کجا بدانم؟

که چه؟

که تو براستی هانی هستی؟

(می خندد) مزاح خوبی بود. راه بیفت.

ولی من مزاح نمی کنم، به جد می گویم!

مگر نه ما از کودکی با هم برآمدم؟ مرا نمی شناسی
ماهان؟

آری. ولی آنهم که ابو اسحاق می نمود، به عاقبت غولی
خونریز از کار در آمد.

[صدای نمره ی پلنگی از دور.]

می خواهی مرا هم چون خود طعمه ی پلنگان کنی، ماهان؟
پا در رکاب کن!

تلخی نکن هانی. آخر من مار گزیده ام و تو ریسمانِ سپید و
سیاه.

ماهان

هانی

ماهان

هانی

ماهان

هانی

ماهان

هانی

ماهان

هانی

ماهان

هانی

ماهان

هانی

ماهان

هانی

ماهان

هانی

ماهان

هانی

ماهان

هانی

ماهان

هانی

ماهان

پس همان به که از من دوری کنی. (به راه می افتد)
ولی اینجا، در حصارِ اینهمه پلنگ نمی توانم ماند!
پس با من بیا.

می آیم، اما از خیالِ بد اگر برهم، با سر خواهم آمد.
من چه باید بکنم؟

اینجا نه آبادی است که هر کسی را سودای خود به سر
باشد. بیابانِ هول است و پایِ جان به میان. بدگمانی حفاظِ
جان من است، بپذیر.

پذیرفتم! بگو چه کنم؟

تو بهتر می دانی. مرا مطمئن کن که تو از دیوان نه ای.

(به طنز) سوگند می خورم که من از دیوان نیستم!

مرا به سخره مگیر!

آخر دیو کدام است؟ بس است خیالبازی، ماهان! این
همانجاست که ما امشب به طرب نشسته بودیم. تو که از باغ
بیرون شدی، ما همه دل واپسِ تو هر گوشه را به جستجو
گرفتیم، پیدا نشدی. گفتیم، به خانه رفته ای. آنجا هم تو را
نیافتیم. گفتیم، چون صبح شود دوباره به باغ آمده، تو را
پی جو شویم. دلِ من قرار نگرفت. برخاستم و دوباره به
اینجا آمدم. از بختِ خوش، تو را دیدم خوابیده. اما از
بختِ بد، خیالبازیِ تو را آخر نیست. برخیز! برخیز که
امشب را به ما حرام کردی.

(گریبان او را می گیرد.) تو گفتی دو روز است تا آنها به سوگِ
من نشسته اند. گفتی به سیماب می رفتی دست قضا به این

سویت گذر افکند. گفتی این بیابانِ غولان است. گفتی آن زن و مرد هیلا بود با غیلا...

هانی

ماهان

دیدم تو غرقه ی خیالی، گفتم به چاره، با تو خیالبازی کنم. من غرقه ی خیالم یا تو؟ اینجا کجا باغ است؟ این نه ریگِ بیابان است؟ نمی بینی اینهمه کوه در اطراف؟ نمی شنوی صدای پلنگ؟

[سکوت. صدای پلنگی از دور.]

ماهان

هانی

می شنوی؟ آه که من نیز دیگر خیال از حقیقت باز نمی شناسم. اینجا هرچه هست، بیابان یا باغ، و من هر که هستم، آدمی یا دیو، ماهان، تو را کسانی در خانه چشم به راهند. برخیز! اینجا «هرچه» نیست! اینجا بیابانِ بلاست و من افتاده ای در چاه. اگر رهائی مرا خواهی بگو تو کیستی؟ (خشماگین فریاد می زند.) من دیوم!

[سکوت.]

هانی

صداهایی از دور: ماهان...

[صدای شبهه ی اسب ها.]

هانی

(خشماگین به راه می افتد.) همین جا بمان ماهان! آخر این پلنگان هم خلقِ خدایند!

ماهان

(اورا می گیرد) مرا در این وحشت رها نکن ای مرد!

هانی

من دیوم!! چگونه توانم تو را برهانم؟

ماهان

محضِ خدای مرا به سخره مگیر. بگو که تو دیو نیستی.

هانی

گفتم، تو باور نکردی.

ماهان

هانی

آخر من مارگزیده ام، چه چاره باید کرد؟

بین ماهان، از دو حال بیرون نیست: یا من هانی ام به حقیقت، یا دیوم به حقیقت. در هر حال تو را اینجا، میانِ اینهمه پلنگان، جای ماندن هست؟ نه.

ماهان

هانی

پس با من بیا. اگر به واقع هانی باشم، تو رستگار شده ای و اگر...

و اگر دیو باشی... تفاوتی نمی کند که بیایم یا نه. پس تعجیل کن. همان به که شکم خود سیر کنیم تا شکم پلنگان.

[هر دو به راه می افتند. ناگهان ماهان می ایستد.]

(بد گمان) هانی!

ماهان

[هانی بر می گردد]

ماهان

هانی!

[ماهان به گریه می افتد و صورتش را میان دست ها

پنهان می کند.]

(دست او را می گیرد و با خود می برد.) بس است خیالبازی. اعتماد کن، ماهان.

هانی

[نور می رود.]

مجلس ششم

در آمدن ماهان به باغ پیر

[ماهان تشنه است. با تن درخت و ظاهر آراسته،
پیش او - بر زمین - سفره ایست و بر سفره، خوراک و
میوه های گوناگون. سمت راست، نردبانی است از
طناب، آویخته از درختی تنومند. ماهان محو تماشای
پرتدگانی است که بی وقفه می خوانند. پیر با کوزه ای
شیر وارد می شود.]

از این «زیربا» هیچ نخوردی؟

دیگر جایی برای طعام نبود، از بس که میوه های این باغ
خوشگوار است.

پیر
ماهان



پرویز پورحسینی و داوود آریا در "ماهان کوشیار"

پیر	پس باز هم شیر بخور. قوتِ رفته را به تنت بر می گرداند.
ماهان	آن کوزه را تمام نوشیدم.
پیر	پس بیا تا بگویم چه باید کرد.

هیچ در نمی یابم ای پیر، این همه بلا مکافات چیست؟ مرا با دیوچه کار است؟ دیورا با من دشمنی از کجاست؟ مرا سر به کار خود است. چرا باید دیوی بیاید و راه من بزند و از محنتی به محنتی ببرد و عاقبت در بلایی اندازد، که دوش انداخت؟

پیر دیورا این طبیعت است، که راست خوانی کند و کج بازد. دست گیرد و در چاله اندازد. از دیوچه عجب اگر راه تو بزند؟ تو را عقل می باید، که دو بار در یک چاه اوفتادی و سوم بار نیز! چاریاست که راه از چاه باز نشناسد، عقلت را چرا چراغ راه نکردی؟

ماهان
من چه می توانستم کرد؟ نعره ی پلنگان بند از بند جدا می کرد.

پیر آیا براستی تو در احاطه ی مرگ بودی؟

ماهان مرگ تا بن استخوان هام نفوذ کرده بود.

پیر شک نکردی که این بازی است؟

ماهان بازی؟ من در این شک کردم که او براستی هانی باشد.

پیر شکی که تو را به حقیقت راه ندهد، چه شکی است؟

ماهان چه می توانستم کرد ای پیر؟ من در احاطه ی پلنگان بودم.

پیر کدام پلنگ؟

ماهان چه می گوئی ای پیر؟

پیر چون دیو تواند که ظاهرِ خود بدل سازد، نتواند که پیرامنِ
تو را هم بدل سازد؟

ماهان شکسته باد تیر اندیشه ام که تا به این نرسید!

پیر این همه بلا، هم از تو، بر تو می آید.

و آن چه بیابان بود ای پیر، آن بیابان که دوشِ عَلم به خونِ
من افراخته بود؟

این بیابانی است در همین اطراف. مخوف و بی آب و
 علف. جایگاه صد هزار دیوِ مردم خوار. هر که فریب پیشه
 کند و دغل باز د، هم از دیوانِ این بیابان است. و ازین گونه
 دیو، در جهان بسیار. گاه دروغی را به جامه ی راستی
 پوشانند و گاه، زهری را در انگبین. راه بر تو گیرند و تو را
 راهزن خوانند. رونقِ کارشان هم از هراسِ توست. اگر
 آنزمان که با تو درشتی کردند دلت به جا بود، کجا اینهمه
 خیال به خاطرت ره می یافت؟ دیو همزادِ ابله است. این
 بلا، از آن بر تو آمد که ساده دلی!

ماهان اُف براین ساده دلی، که دوش، به غرامت، اژدهایی هزار بار
جان من بگرفت!

پیر بیا تا بگویم چه باید کرد.

ماهان
هیچ در نمی یابم ای پیر، آن بیابان کجا و این باغ کجا؟ آن
بلا از کجا آمد و این راحت از کجا؟

پیر مگر کہ حکمتی ست. و اینهمه بلا از آن بر تو آمد، کہ تو

را گذر به این گنج خانه ییفتد. ببین این باغ را! در همه ی
عالم باغی بدین خوبی هست؟ دخل این باغ، کم کم، خرج

یکسالِ شهری است چون «سیماب». بین این ایوانِ زرنگار را! در همه ی عالم قصری بدین خوبی هست؟ مرا، امروز یا فردا، وقتِ رفتن است و دریغ می آید که اینهمه ام هست و فرزندی نیست. چون تو را بدین صفت دیدم، گفتم این از قضای روزگار خالی نیست. گمان کن که هم امشب از مادر زادی. بیا و به فرزندی من درآ تا اینهمه را به نام تو کنم.

ماهان

مرا زندگی از توست. چه جای این سخن است؟ از آن همه ستم که دوش بر من رفت، مرا جز پیکری نیمه جان نمانده بود. این تو بودی که به معجزِ برگِ سحرآمیز، تندرستی مرا به من باز دادی.

پیر

مرا آرزوست که هر که را تو مایل باشی نوعروس کنی، تا شما به ناز و نعمت در این باغ بسر کنید و من به دیدارِ شما خوش باشم. اگر رضا می دهی بیا و عهد کن.

ماهان

(دست پیر را می گیرد و عهد می کند.) تو نعمت بر من تمام می کنی.

پیر

(او را به پای درخت می برد.) بیا تا بگویم چه باید کرد. هیچ درختی دیده ای این چنین بلند و فراخ؟

ماهان

(شگفت زده) رواست اگر قلعه ای بر آن بنا گردد.

پیر

آنچه بر آن بنا گشته، کم از قلعه نیست. تختگاهی است محکم و دُرست و فرشی بر آن انداخته و جای خواب و بالش ها از هر گونه. امنگاهی است که جز اجل، کسی را گذر به آن میسر نیست. نردبانی است از طناب. بدان بالا

رو و نردبان جمع کن، تا کس را به تو دسترس نباشد. کوزه ای آب و سفره ای هم طعام آنجاست، تا تو را نیاز به فرود آمدن نباشد. من می روم و باز می گردم. زنهار تا هیچ از آن بالا به زیر نیایی، یا کس را راه ندهی که پیش تو آید، تا آنکه که من بیایم. و چون بیایم از من نشانه و دُرستی خواه، آنکه راه بده. من رفتم که کارِ تو را چاره ای بکنم، تو نیز بی درنگ از درخت بالا رو. اما باز می گویم که حجت بر تو تمام کرده باشم. به هوش باش که هنوز از مکرِ دیوان ایمن نه ای. به هوش باش تا کس تو را از راه بدر نبرد. اگر چیزی شنیدی، ناشنیده بگیر. اگر چیزی دیدی، نادیده. دیو بر این بالا نتواند آمدن. به ناچار تو را باید به فریبی پائین آوردن. پس به هیچ عذر و بهانه از این درخت به زیر میا، یا کس را راه مده که به بالا آید. باغ، تو، خانه، خانه ی توست. امشب را دندان به جگر گذار، فردا به هر کجا که خواهی رو.

[پیر به راه می افتد. ماهان از نردبان بالا می رود. نور

می رود.]

مجلس هفتم

سر نهاده به گوشِ اسب، به تاخت، با هانی

[موسیقی غربی - ترکیبی از طبلره و کوس و سنج و

دهل - نرم نرمک بگوش می رسد. وقتی نور می آید،

ماهان و هانی را می بینیم - شاه به شانه ی هم - اسب

می رانند. صدای موسیقی، به تدریج نزدیکتر می شود.]

هانی این چه صداست؟

ماهان

تو خود نغمه پردازی، نوای طرب را نمی شناسی؟

هانی

(به دور دست اشاره می کند.) آنجا چه خبر است؟ انگار همه ی

ماهان

ستارگانِ آسمان به زمین آمده است.

هانی

این ها مشعله ی نور است.

ماهان

مشعله ی نور؟ سراسر دشت؟

هانی

صد هزار مشعل نور. هر یک در کف دیوی.

ماهان

چه گفتی؟ دیو؟

هانی

این بیابان دیوان است.

ماهان

زمین از نشاط و کوبش یا به لرزه افتاده. بانگ جلاجل و

کوس و طبیره شان، گوش فلک کر کرده.

هانی

تو که نمی ترسی؟

ماهان

تو، چه؟

هانی

مهمیز بزن ماهان. اسب رهواری است.

ماهان

اینان که اند که بیت گویان و شاخشانه زنان راه بر ما

می گیرند؟

[در همین هنگام دسته ای از غولان، کژ و مژ، بیت

گویان و طبیره زنان بر سر راه آنها ظاهر می شود.

اسب ماهان به رقص در می آید و در این میانه، هانی

از نظر ناپدید می شود]

ماهان

ای هانی، این اسب چرا بدمستی می کند؟ انگار زخمه ی

این زنگیان مست، در او اثر کرده. کجائی ای هانی؟ دریاب

مرا، که از اسب بخوام افتادن. بس کنی ای غولان. چرا

به پرواز در آمده ای، ای اسب؟ دریاب مرا ای هانی، که

چون خاشاکی به بالا می برد مرا این اسب.

[حالا ماهان در می یابد که آنچه بر آن سوار است، نه

اسب، که ازدهائی است با دو بال و هفت سر.]

ماهان

آه ای غدار! این چه محنت و بلاست که بر آن برنشانده ای

مرا؟ دست بدار از من ای اژدها!

صدای زنی

(از دور) ماهان... کجائی ماهان ن ن ن

ماهان

مرا وانه، ای غدار!

صدای زن

ماهان... کجائی ماهان...

[اژدها ماهان را بی وقفه به بالا می برد و بر زمین

می زند،]

ماهان

همه ی شهاب ها می لرزند! ستارگان مدار خود کج

می کنند و بند از بند من جدا می شود! این ستم چیست که

با من می کنی؟

صدای زن

ماهان ... ماهان ...

ماهان

آه که به بیهوده برباد شدم. کاش با تو نمی آمدم. مرا وانه!

آه ای مهیار... ای هانی ...

[اژدها همچنان او را به هوا می برد و بر زمین می زند

و گاه چون گوی او را به بازی می گیرد]

ماهان

مرا وانه. محض خدای مرا وانه!

[ماهان بیهوش برگرده ی اژدها بالا و پائین می رود.

نور آرام آرام محو می شود.]



مجلس هشتم

بر بالای درخت

[صحنه هنوز تاریک است، اما صدای زن که چگل ماه

نام دارد، همچنان به گوش می‌رسد.]

ماهان... چرا هیچ نمی‌گوئی.

[نور دوباره می‌آید، تختگاهی است بر بالای درختی

بلند. ماهان، هراس زده، بیدار می‌شود و می‌نشیند.]

آه این بلا که دوش جان من بگرفت، به خواب هم رهایم

نمی‌کند.

کجائی ماهان؟ مگر نمی‌شنوی صدای مرا؟

چگل ماه

ماهان

چگل ماه

این چه صداست؟ آیا من بیدار نیستم؟

ماهان

ماهان... ماهان...

چگل ماه

(بهت زده بر می خیزد و به لبه ی تختگاه می آید.) آن پائین کسی است؟

ماهان

چرا جواب نمی دهی ماهان؟

چگل ماه

(بی اختیار نردبان طنابی را که در گوشه ی تختگاه روی هم جمع شده،

ماهان

چنگ می زند.) کیستی و چه می خواهی؟

چگل ماه

مطلبی هست...

مرا با تو کاری نیست. (به جای خود بر می گردد.)

ماهان

حماقت نکن ماهان! چیزی هست که باید از آن آگاه بشوی.

چگل ماه

[مکث] چه چیز است؟

ماهان

به زیر بیا تا بگویم.

چگل ماه

عجب! برو رونا! مرا نتوان فریفت.

ماهان

خیره گی نکن، ماهان. جان تو در خطر است!

چگل ماه

جان من؟! اگر بدانی ای ماده دیو که مرا اینجا چه جای امنی است!

ماهان

لودگی نکن ماهان! تو را گردن به زیر تیغ است.

چگل ماه

بس کن پتیاره. مرا نصیحت پیر در گوش است. عرض خود می بری.

ماهان

پیر کدام است ماهان! او کوسال دیو است. شنیدی چه گفتم؟

چگل ماه

[سکوت]

ماهان تو در دام آمدی، می شنوی؟

چگل ماه

[سکوت]

دیوانگی نکن ماهان!

چگل ماه

من به تو گوش نخواهم داد.

ماهان

بسیار خوب. پس بگذار تا چیزی بگویم. دوش که کنگله ی دیو خود را به هیئت هانی بر تو ظاهر کرد، تو را بر چه نشانند؟

چگل ماه

[سکوت]

راست بگو، اگر مردی!

چگل ماه

[سکوت]

بسیار خوب، بر اسبی نشانند.

چگل ماه

پتیاره آن اسب بود یا اژدهای هفت سر؟!

ماهان

آفرین ماهان. آنچه به اول تو را اسبی می نمود، به آخر اژدهائی شد هفت سر. باش تا این درخت به آخر چه از کار در آید!

چگل ماه

[ماهان هراسان از جا می پرد و به سرعت جایگاه

خود را واری می کند. کمی آرام می شود.]

مرا مهراسان ای زن! از من چه می خواهی؟

ماهان

بیا یائین تا تو را بگویم.

چگل ماه

از همینجا بگو.

ماهان

چیزی است که در حضور باید گفت.

چگل ماه

پس به بالا بیا.

ماهان

به بالای چه ؟

چگل ماه

به بالای این... درخت.

ماهان

چگل ماه
ماهان

درخت؟! (می خندد)

برو ای پتیاره و به هراسِ من دامنِ مَزن. آه که بعد از
چندین شب مصیبت، جایگاهی چنین راحت را بر من
نمی توانند دید.

[کلافه دراز می کشد.]

چگل ماه

مرا ببین غمِ که را می خورم؟! باش تا حقِ خود ببینی! کسی
که دیو را آدمی پندارد و آدمی را دیو، سزاوارِ از این بَتر
است.

[سکوت. ماهان بر می خیزد و درخت را واری
می کند. بر می گردد و می خوابد. قرار ندارد. ناگهان
به سمت نردبان طنابی می رود تا از درخت به زیر آید.
منصرف می شود. باز به جای خود بر می گردد.
صدای گریه ی زن از دور. ماهان کلافه سرش
را در میان دست ها می گیرد. صدای گریه ی زن از
دور. نور می رود.]

مجلس نهم

با چگل ماه، در ایوانِ زرنگار

{ میان تالار، بتی چون ماه زانوی غم بغل گرفته و
می خواند. آواز او در مایه ی همان تصنیفی است که
ماهان ساخته است، منتها به مراتب زیباتر و شکیل تر.
ماهان داخل می شود. }

ماهان

تو کیستی و اینجا چه می کنی، که تا من به این باغ
درآمده ام هرگز هیچ آدمی زاده را جز پیر ندیده ام.

چگل ماه

هیچ شده کسی به سرایی داخل شود و از صاحبِ سرا چنین
پرسد؟

ماهان نه تو مرا خواندی که از درخت به زیر بیا با تو مطلبی دارم؟
چگل ماه من؟

ماهان مگر جز تو هم اینجا کسی هست؟
چگل ماه اصلاً تو کیستی و به اجازت چه کسی داخل شده ای؟ زود
از اینجا بیرون رو و مرا بگذار تا به دردِ خود بگریم.

[دوباره می خواند. ماهان شگفت زده در او خیره
می نگرد.]

ماهان زنی آمد پای درختی که جایگاه من است، و مرا گفت به زیر
آی تا تو را از چیزی بیآگاهانم. نه تو بودی؟

چگل ماه نه، اصلاً تو کیستی و اینجا چه می کنی؟
ماهان من ماهان کوشیارم. نغمه پردازی از شهر جام. از محنتی به

محنتی افتادم تا خدای راه این باغ به من بنمود و پیری که
صاحب باغ است مرا به فرزندی گرفت. تو کیستی؟

چگل ماه مرا آن پیر گفت، هر که از تو پیرسد، هیچ پاسخ مده. بسا که
دیو باشد و تو را از راه ببرد.

[ماهان غافلگیر شده است.]

ماهان تو را دلتنگ و غم زده می بینم. گریه ات از چیست؟

چگل ماه من پاسخ تو را نخواهم داد. زحمت خود بردار و برو.

ماهان ولی من دیو نیستم. چون تو آدمی زاده ام.

چگل ماه چون من؟! دروغگوی بیشرم، از اینجا برو!

ماهان به یزدان سوگند که آنچه می گویم جز حقیقت نیست. اگر
کاری هست بگو کمر بندم. که من خود بلا دیده ام و طعم
بلا را دانم چیست.

چگل ماه

از کجا باور کنم که دیو نه ای؟

ماهان

(ابلهانه) نمی دانم. ولی باور کن.

چگل ماه

تو بودی باور می کردی؟

ماهان

چه می خواهی بگوئی؟

چگل ماه

تو باور نکردی. مرا پتیاره خواندی. مرا گفستی دیو و به
خواری از پیش خود رانندی. (می گرد)

ماهان

اگر درشتی کردم گناه از من نیست. من مار گزیده ام، عذر
من بپذیر. با اینهمه اگر مطلبی هست من آمده ام که بشنوم.

چگل ماه

بی فایده است ماهان. تو زود باوری و من بیهوده زحمت
خود می دهم.

ماهان

آه بس است دیگر. نمی خواهم ملامت چیزی را بکشم که
دیگر وجود ندارد.

چگل ماه

کاش این طور بود.

ماهان

یقین کن همین طور است. آنکه ماهان زود باور بود هم
امروز با دستان خویش در خاک کردم.

چگل ماه

پس چرا هر چه پیر گفت، همه باور کردی؟

ماهان

این گمان درستی نیست.

چگل ماه

مگر نه از آن درخت بالا رفتی؟

ماهان

اگر رفتم، از آن درخت به زیر هم آمدم. این نشانه ی شک
است، نه یقین.

چگل ماه

پس بدان که ترا بزرگترین دشمن، خود همان پیر است.

ماهان

مرا از آسیب آن ازدها جز تنی خُرد و نیم نفسی بیش نمانده
بود. این پیر بود که به معجزِ برگِ سحرآمیزِ تندرستی مرا به

من باز آورد. چرا فتنه می کنی ای زن؟

چگل ماه

کسی که شکاری را اندازد، از همه جای آن با رغبت خورد، مگر آنجا که جای زخم پیکان است. کسی رغبت کند شکاری را بخورد که همه جای آن، از ضرب و جرح، چرک و خونابه ست؟

ماهان

چرا پیچ در کلام می کنی؟ روشن بگو ای زن.

چگل ماه

اگر نبود که تقدیر، رهایی مرا با رهایی تو بهم بسته، کوسال دیو تا کنون تو را از هضم رابع هم گذرانده بود.

ماهان

تو کیستی که تقدیر رهایی مرا با رهایی تو بهم بسته؟

چگل ماه

چگل ماه. دختر امیر «سیماب».

ماهان

دختر امیر سیماب اینجا چه می کند؟

چگل ماه

مرا کوسال دیو عاشق شد، و از خانه ی پدر ربود و اینجا در بند کرد.

ماهان

کوسال دیو؟

چگل ماه

همانکه به چشمت پیری آمد نیکخواه و خیر اندیش.

ماهان

تو را که نه غلی است، نه زنجیری، چرا نگریختی؟

چگل ماه

غل و زنجیر شیوه ی آدمی است. دیوان طلسم می بندند.

ماهان

تو که تا زیر درخت آمدی نتوانی که از باغ بیرون رفت؟

چگل ماه

تا به در نزدیک می شوم، ناپدید می شود.

ماهان

چرا رخنه در دیوار نکردی؟

چگل ماه

آزمودم. انگار از پولاد کرده اند.

ماهان

پس من چگونه به ناخن و چنگ در آن رخنه کردم؟

چگل ماه

این طلسم مرا بسته اند، نه تو را.

ماهان

چرا رهایی من و تو بهم بسته؟

چگل ماه

مرا صیحانه ی جادو گفت: «از میان کسان که طعمه ی کوسال شوند، ماهان تنها کس است که حرف تو باور کند. باقی فریفته ی کوسال شوند و جان خود به باد دهند».

ماهان

صیحانه ی جادو دیگر چه کس است؟

چگل ماه

زن کوسال دیو.

ماهان

چرا باید دیو زنی نیکخواه تو آدمی باشد؟

چگل ماه

از نیکخواهی نیست که رهایی مرا می خواهد، از خود خواهی است. که تا کوسال مرا به بند کشیده، به صیحانه هیچ اعتنا نمی کند.

ماهان

قصه ی خوبی بود. اما هر کودکی که «هزار و یک شب» را یا «سمک عیار» را از مادر شنیده باشد، بهتر از این می تواند ردیف کند. تازه کاری رعنا!!

[به راه می افتد.]

چگل ماه

تو را که نه عقل در سر است و نه دلی در سینه، ندانم چرا صیحانه ی جادو امید رستگاری من کرد. (می گرید) اینست جوانمردی؟ که زنی را در بند ببیند و پای از پای برندارند؟ آخر نه بهتر بود که صیحانه تو را می کشت و زحمت اینهمه به خود نمی داد؟

ماهان

چگل ماه

اگر می کشت، گرفتار قهر کوسال دیو نمی شد؟

ماهان

گیرم تو را از این بلا بدر بردم، عاجز است کوسال که دگر بار تو را به بند آرد؟

چگل ماه

مرا ساده دلی بدین دام آورد. اگر پند نگرفته باشم، سزااست

که دیگر بار بدام آرد.

ماهان

(درمانده) مردی آسوده بر کنار می رود و اینجا دو زن چون عروسکی او را به کام خود می گردانند. این چه خودخواهی است؟

چگل ماه

این تدبیر، من نکردم. صیحانه کرد با هایل.

ماهان

هایل دیگر چه کس است؟

چگل ماه

هایل بیابانی، هم او که به ظاهر ابو اسحاق تو را از باغ بیرون کشید.

ماهان

نفرین به هایل بیابانی!

چگل ماه

این اندیشه از هایل بود، که تو را چندین بار باید فریفتن، تا از خامی به در آیی و چون بدینجا رسی ظاهر کوسال در تو اثر نکند.

ماهان

و اگر جان من بر سر این کار برود؟

چگل ماه

آنان تو را به وقتی آورده اند که ماه کامل است و کوسال دیو - بنا به عادت - کنار چشمه می خوابد. تو را تا صبح فرصت گریز است. اگر نگریزی، خود ستم به خود کرده ای. و تو را چگونه باید برد؟

ماهان

از راه همان چاهسار که بدین باغ رخنه کردی.

چگل ماه

آن چاه را که راه به همان بیابان است، جایگاه صد هزار دیو!

ماهان

آن بیابان جز در خیال تو نبود.

چگل ماه

این دیگر بیرون از تحمل من است.

ماهان

آن همه دروغی بود که هایل بیابانی به چشم تو راست نمود.

چگل ماه

ماهان

این چه دروغی بود که همه ی اندام مرا شکسته و درهم کرد؟

چگل ماه

آیا تو اینک تندرست نه ای؟

ماهان

مرا آن پیر به معجز برگی، تندرستی داد.

چگل ماه

نه ماهان، آن شکستگی و این تندرستی هر دو خیالی بیش نبود.

ماهان

مرا دیگر خردی در سر نیست. هیچ مگو، که هیچ نخواهم شنید.

چگل ماه

تو را و مرا سادگی در بلا افکند. اکنون هرچه بود، رفت. برخیز که کس از سبوی شکسته آب توقع ندارد.

ماهان

مرا ای چگل ماه، دیگر یارای باور کس نیست، از بس که راست با دروغ آمیخت و از بس که زهر با انگبین. اما چاره ی خود ندانم، که مرا از تو مهری به دل آمد و کار از دیگر گونه شد. اگر با تو همراه شوم، ترسم که از این دست به آخر خنجری برآید. و اگر سر خود گیرم، طاقت دوری تو را ندارم. و اگر باز به بالای آن درخت برگردم، ترسم دیگرگونه کار من به زیان آید. مرا جنگ با خود است ای چگل ماه. مرا وانه تا با دشمن خانگی برآیم.

چگل ماه

مرا نیز دل از دست رفته است. اما ندانم تا چه باید کرد. اگر گویم مرا باور کن، دانم که نتوانی، که بسیار فریب دیده ای. و اگر گویم سر خود گیر و هر چه خواهی کن، ترسم که فرصت از دست بشود. ننگ و نفرت به دیوان باد که کار به آنجا رسانده اند که یا گوهر شناس باید بود، یا

ماهان همه عمر در شک، که این گوهر است یا خرمهره.
 ای دریغا که گوهر شناس باید بود و من هنوز خرمهره از
 صدف باز نمی شناسم
 [صدای خروسی از بیرون.]
 چگل ماه ماهان! این طلایه ی صبح است. چه خواهی کرد؟
 [ماهان به او خیره می ماند.]
 چگل ماه این دم است یا دم دیگر، که لشگر صبح خیمه بر درزند و
 کار ما به حسرت و اندوه کشد. مرا باور کن ماهان!
 ماهان نمی توانم.
 چگل ماه پس خود را برهان.
 ماهان چگونه؟
 چگل ماه از همان راه که آمدی برگرد.
 ماهان دوری تو را نمی توانم دید.
 چگل ماه پس مرا هم با خود برهان.
 ماهان نمی توانم.
 چگل ماه چرا ماهان؟
 ماهان چون تو را باور نمی توانم کرد.
 چگل ماه پس چه خواهی کرد؟
 ماهان نمی دانم.
 چگل ماه تو باید کاری بکنی، ماهان.
 ماهان هیچ نمی توانم کرد.
 چگل ماه از هیچ، رستگاری نیاید.
 ماهان از غلط هم پشیمانی بیار آید.

چگل ماه وقتی که راه روشن نیست هر کاری ممکن است رستگار
 کند.
 ماهان و اگر تباه کند چه ؟
 [خروسی می خواند. آن دو بهم خیره می مانند. نور
 می رود.]

مجلس دهم

کنار چشمه

[ماهان نشسته است کنار چشمه ی آبی و همچنان که

سر و اندام خود را می شوید، نعره می زند.]

ماهان

تو را باور نمی کنم ای آب، تو را باور نمی کنم.

اینک که از درون و از بیرون، پلیدی و کثافت همه جای مرا

آغشته، مرا به تو نیاز است ای چشمه ی خوشگوار.

تو آب باش و مرا از پلیدی برهان.

تو آب باش، ای آب!

نکند که چرک و خونابه باشی، چون آبی که دوش نوشیدم.



پرویز پورحسینی در «ماهان کوشیار»

نکنند که مردار هزار ساله باشی، چون میوه هایی که دوش می خوردم.

ای آب، تو آب باش و مرا از خودم برهان.

پاک کن مرا ای آب.

بشوی همه ی اندامم.

بشوی همه ی رگهایم.

بشوی همه ی استخوانهایم.

تو آب باش، ای آب.

مباش چون خارستانی که به چشمم باغی آمد.

مباش چون خار بُنی که به چشمم کاخی آمد.

مباش چون کوسالِ دیو که به چشمم پیری آمد.

مباش چون عفریته ای که به چشمم چگل ماه آمد.

ای آب، تو آب باش که من از دوزخ می آیم.

پاکیزه کن مرا که به پاکی نیازم هست.

ای آب، تو میدانی چه بر من رفت؟

دریغا آن ماه، که چون به چاهسار فرو شدیم، عفریته ای شد،

اژدهایی، اهرمنی گوژپشت، گراز دندان، خرچنگ رو!

مرا از عفن برهان ای آب!

مرا از عفن برهان ای آب!

[ماهان همچنانکه خود را به آب چشمه می شوید

تصنیف زیر را در مایه ی چهار گاه می خواند.]

یاری اندر کس نمی بینم یاران را چه شد

دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست

خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

[ماهان سرش را بالا می گیرد. ناگهان خشکش

می زند. انگار برابر آینه ایستاده باشد، کسی به شکل و

شمایل او - با همان جامه و هیئت - مقابل اوست.]

تو کیستی؟

تو خود مرا خواندی

کیستی که سخت آشنا می آیی؟

چون دانه که به تاریکی زمین فرو شود، در ظلمات شدم. از

آب حیات نوشیدم و چون سبزه و نبات جاوید شدم.

خضر فرخ پی!

دستگیر گمشدگان.

مرا از بلا برهان ای خضر.

دستت را به من بده.

[ماهان دستش را دراز می کند.]

چشم بر هم نه، تا تو را به جای خود برگردانم.

(دستش را آرام پس می کشد.) ای خضر، مرا پریشی است که

چون خار در دل می خلد.

بگو ماهان.

زبانم نمی چرخد.

بگو ماهان.

لب را با دندان ستیز است و زبان را با کام.

تترس ماهان.

ماهان

می ترسم.

خضر

از چه می ترسی؟

ماهان

می ترسم که این امید هم به باد رود.

خضر

بگو ماهان.

ماهان

می خواهم، اما هر بار که از دل بر می آید، پشت دیوار

دندان ها مدفون می شود.

خضر

می دانم چه می خواهی!

ماهان

آیا حقیقت دارد؟

خضر

آری حقیقت دارد!

ماهان

آیا حقیقت دارد که گمشدگانی را دست گرفته ای اما به

نیمه راه رهانشان کرده ای؟

خضر

آری حقیقت دارد.

ماهان

آه که بیم و امید مرا آخر نیست. چرا ای خضر؟

خضر

آنان بر اعتقاد خود استوار نبودند. شک کردند.

ماهان

اگر من نیز شک کنم، به نیمه راه رهانیم خواهی کرد؟

خضر

آری، رهایت خواهم کرد.

ماهان

آه ای ماهان شور بخت، همه ی امیدهای تو بر باد می رود.

خون بیار ای ماهان که تو را رهائی نیست. شک، که تا دمی

پیش تو را رستگار می کرد، اینک در بلایت می فکند. تو

جن زده ای ماهان. تو کیسی ماهان؟ تو کیستی که سزاوار

این همه مکافات؟

خضر

شک نکن ماهان.

ماهان

مرا آنهمه بلا از آن به سر آمد که شک نمی کردم.

خضر

تو شک را آموختی. اینک نوبتِ یقین است.

ماهان

اینک دست من که از سریقین در دست تو می نهم. اما

سزاست که به لمحۀ ای شک کردن، مرا به نیمه راه رها

سازی؟

خضر

بیاموز جای شک کجاست و جای یقین کجا.

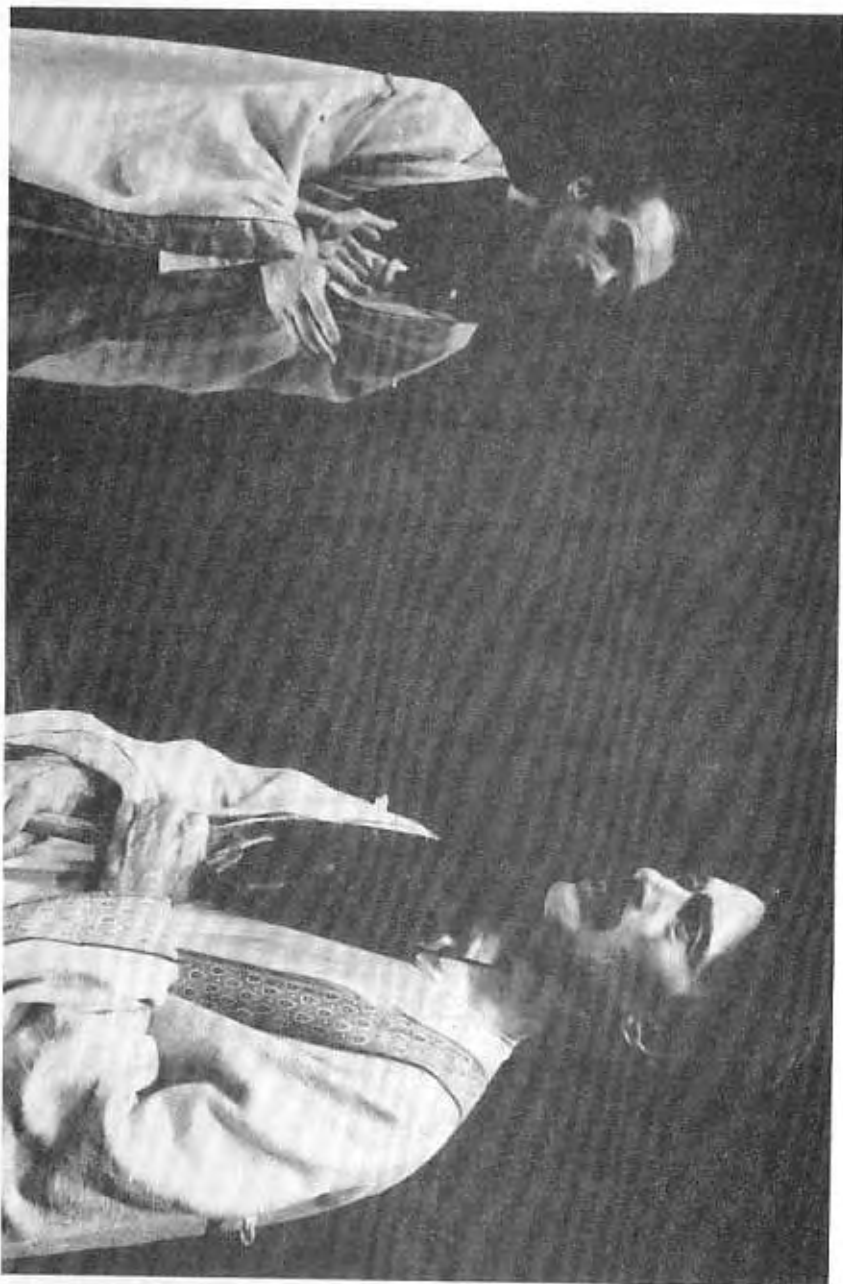
ماهان

مرا از بلا برهان.

خضر

دستت را به من بده.

[ماهان مردد به او خیره می شود. نور می رود.]



برادر بزرگوار حسینی و محمود بهروزیان در «ماهان کوشیار»

مجلس یازدهم

نشستن یاران به سوگ ماهان

[باغ. همان مکان مجلس یکم. شب است. مهیار،
هامون، شروانه و اباندخت ماتم زده نشسته اند.
هر یک خیره به نقطه ای. سکوت.]

مهیار چیزی به دلم آمد. آیا در این باغ چاهی هست؟

اباندخت چطور؟

مهیار نکند در چاه افتاده باشد؟

اباندخت کودک بود که راه از چاه باز شناسد؟

مست که بود! وانگهی، شب است و باغی چنین درندشت.	مهیار
باید صبر کرد تا هانی بیاید. که این باغ، باغ اوست و اگر	هامون
چاهی باشد، هم او داند.	
نباید هانی را رها می کردیم برود. غم ماهان کم بود. دلشوره	شروانه
او هم اضافه شد.	
نگران نباش همین دم است که برگردد.	هامون
آخر تا خانه ی ماهان که راهی نیست. باید تا به حال	شروانه
بر می گشت.	
شاید ماهان در خانه نبوده، سراغ او را از خانه ی کسان	هامون
می گیرد. نگران نباش.	
هیس! صدای شیهه ی اسبی است!	مهیار
[همه چشم به راه می دوزند.]	
هانی!	اباندخت
مژدگانی.	صدای هانی
هانی است که می آید.	هامون
یکی هم با اوست.	اباندخت
انگار که ماهان است.	شروانه
آری ماهان است.	اباندخت
آری ماهان است.	مهیار
[هانی و ماهان وارد می شوند. هریک زین اسبی را با	
خود حمل می کنند.]	
تو کجا بودی ماهان؟	اباندخت
به خانه رفته بود؟	مهیار

نه، ناامید بر می گشتم که او را همین جا دیدم، در باغ.	هانی
ماهان، تو کجا بودی؟	هامون
چرا جامه های کثیف است؟	شروانه
به چاه افتاده بودم.	ماهان
به چاه؟	اباندخت
آه، نگفتم!	مهیار
او اینجا بود و من تمام شهر را پی او زیر پا نهادم.	هانی
کدام چاه، ماهان؟	اباندخت
شما چرا ماتم گرفته اید؟	ماهان
گفتیم مرده ای.	اباندخت
این که ماتم ندارد.	ماهان
چه می گوئی، ماهان؟	هامون
ماهان تو این جمع را پریشان کردی. کجا بودی؟	مهیار
راه گم کرده بودم. اینک فرا چنگ آمد. طنبور من	ماهان
کجاست؟	
او چه می گوید؟	شروانه
شعرهای خواجه را آن نغمه ها در خور نبود. طنبور من	ماهان
کجاست؟	

[در میان بهتِ اهلِ مجلسِ ماهانِ طنبورش را
بر می دارد و همان تصنیفِ ابتدای نمایش را از نو
می خواند. روایتِ او از شعرهای خواجه، این بار، گذشته
از تغییراتی در ملودی های پیشین، جمله ی تازه و زیبایی
هم اضافه تر دارد. جمله ای که تصنیف او را کامل

می‌کند و آهنگش را، پیش از این، از دهان چگل ماه
شنیده ایم.]

تهران - پائیز ۱۳۶۲

« ماهان کوشیار » نخستین بار در تیرماه سال ۱۳۶۳ به کارگردانی، طراحی و آهنگسازیِ شخصِ نویسنده و با همکاری افراد زیر، در تاتر چارسو به صحنه آمد و پس از ۲۶ شب، اجراهای آن متوقف شد. در خارج از کشور، در همان هنگام - ندیده و نخوانده - از سوی نویسنده ای صاحب نام و با نفوذ، دشنام های زننده شنید و چند سال بعد که به همت « گروه تاتر سن دیه گو » در آمریکا به صحنه آمد، با استقبال منتقدین مواجه شد. متن حاضر، همان است که در داخل و خارج از کشور به صحنه آمده است. تفاوتی اگر هست، افزوده شدن توضیحاتی است - برای درکِ بهترِ موقعیتِ صحنه - که میان دو پراتنز آمده .

پرویز پور حسینی	ماهان
شکوه نجم آبادی	اباندرخت، زن چویان، چگل ماه
محمود بهروزیان	هانی، خضر
داود آریا	مهیار، پیر
حمید جیلی (اکبر رحمتی)	هامون، مرد چویان
فرزانه فتاحی (افسانه فتاحی)	شروانه

* * *

طراح آفیش	هادی اشرفی
مدیر صحنه	سهراب سلیمی
دستیار کارگردان	فریده دژکامه

به همین قلم :

۱۳۴۷ - کسوف

چاپ اول ۱۳۴۷ مجله خوشه، دوره ۱۴، شماره ۳

چاپ دوم ۱۳۷۱ انتشارات خاوران. پاریس

۱۳۴۹ - نارون کوچک، نارون تنها (قصه برای کودکان. منتشر می شود.)

۱۳۵۱ - موسیقی در تعزیه (تحقیق)

چاپ اول، ضمیمه مجله رستاخیز جوان، شماره ۱۰، سال ۱۳۵۶

۱۳۵۳ - نامه هایی بدون تاریخ از من به خانواده ام و بالعکس

چاپ اول ۱۳۷۱ انتشارات خاوران. پاریس

۱۳۵۵ - چو ضحاک شد بر جهان شهریار

برنده جایزه اول مسابقه نمایشنامه نویسی تلویزیون ملی ایران (جشن

طوس). (منتشر می شود.)

۱۳۵۷ - اتاق تمشیت، اجرا شده در تاتر شهر (منتشر می شود.)

۱۳۶۱ - خوابگردها (منتشر می شود.)

۱۳۶۳ - ماهان کوشیار

اجرا شده در تهران (تاتر شهر)، سن دیه گو، لس آنجلس.

چاپ اول: ۱۳۷۳ نشر باران، سوئد.

۱۳۶۵ - معمای ماهیار معمار

اجرا شده در تاتر شهر. چاپ اول ۱۳۷۱ انتشارات خاوران. پاریس

۱۳۷۰ - ۱۳۶۸ پرنده و پریشانی های پائیزی (مجموعه شعر، منتشر

می شود.)

۱۳۶۸ - تأملاتی در باب موسیقی ایرانی (منتشر می شود.)

۱۳۷۰ - حرکت با شماسست مرکوشیو

چاپ اول ۱۳۷۱ انتشارات خاوران. پاریس

۱۳۷۱ - تمثال .. (منتشر می شود.)

۱۳۷۳ - همنوایی شبانه ی ارکستر چوب ها (رمان، منتشر می شود)